



ناخدا

نوید پیکران درخش ایسینی 

تابستان ۱۳۹۳ هوا خیلی گرم و طاقت‌فرسا بود. تقریباً چندماهی بیش‌تر نبود که جذب صندوق شده بودم و روزهای آرامی را سپری می‌کردم. هنوز آن‌قدر با همکارهای بنیاد و جو بنیاد شهید آشنایی نداشتم. آن روز هم مثل روزهای قبل، شروع کردم به انجام کارهایم؛ چون تازه‌کار بودم، بیش‌تر به بایگانی اسناد و مدارک می‌پرداختم. هنوز آن‌قدر با کار سیستمی آشنا نبودم. البته همکاران عزیزم، جناب آقای عامری و حدادی - آن‌موقع آقای حدادی به‌عنوان رئیس منطقه و آقای عامری کارشناس بودند - در پیشرفت کاری خیلی کم‌کم می‌کردند. خلاصه روزها، هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و کم‌کم با اتفاقات آن‌جا آشنا می‌شدم.

اتاق ما طبقه همکف بود و دقیقاً روبروی در ورودی بنیاد شهید؛ به همین خاطر، تمام رفت‌وآمدها را می‌شد دید و اتفاقاً میز من هم روبروی درِ اتاق بود و تمام مراجعان و همکاران را روزانه می‌توانستم ببینم. چون تازه‌کار بودم، برای همین هر وقت سروصدایی از طبقات بلند می‌شد، خواه‌ناخواه نظرم را جلب می‌کرد و دوست داشتم بدانم چه شده است. بعضی‌وقت‌ها می‌رفتم سمت راه‌پله تا بهتر صدایشان را بشنوم. البته تمام این‌ها از روی کنجکاو و تازگی اتفاقات بنیاد شهید بود، نه به‌خاطر فضولی.

راستی، دربارهٔ اتاقمان بیش‌تر بگویم... البته اتاق که نه، با پارتیشن یک‌تکه از نمازخانه را جدا کرده بودند، شده بود دفتر صندوق؛ حالا خودتان تصور کنید که چه بوده است. در یکی از همان روزهای گرم تابستان، داشتم پشت میز کارهایم را انجام می‌دادم که رفتم سمت پارکینگ که چیزی را از توی ماشین بردارم. رسیدم پارکینگ، رفتم سمت ماشین که یک‌دفعه چشمم

خورد به در ماشین که ضربه خورده بود. البته چون ماشینم نو بود، آن ضربه نظرم را جلب کرد. آن ماشین را تازه خرید بودم، آن هم با پول‌هایی که توی عروسی‌ام جمع شده بود. برای همین، وقتی این صحنه را دیدم، خیلی عصبانی شدم. حالا نمی‌دانم توی پارکینگ خانه، این اتفاق افتاده بود یا اداره. خلاصه، نمی‌شد کسی را مقصر قلمداد کنم؛ برای همین، برگشتم اتاق همکارم. وقتی قیافه‌ام را دید، از من پرسید: «چی شده؟» داستان ماشین را برایش تعریف کردم و او گفت: «اونی که زده، خودش می‌دونه و وجدانش.» خلاصه آن روز، خیلی حالم گرفته بود. آدمم اتاق، نشستم پشت میزم و خودم را با کارهایم مشغول کردم که همین موقع، تلفن اداره زنگ خورد. حوصله جواب‌دادن نداشتم. می‌خواستم بگویم همکارم جواب بدهد، ولی چون تلفن‌مان مثل الان بی‌سیم نبود و همکارم را باید از سر جایش بلند می‌کردم بابت جواب‌دادن به تلفن، خودم گوشی را برداشتم. پشت تلفن، آقای عیدزاده بود؛ رابط آن‌موقع صندوق توی شهرستان بندرعباس که بسیار مرد شریف و باایمانی بود و همه دوستش داشتند. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: «یکی از جانبازها مشکل داره و اگه امکانش هست، مشکلش رو حل کنید.» از او پرسیدم: «چی شده؟» گفت: «بابت نوسان برق، کولر خونه‌ش سوخته. برای همین، بابت خرید کولر وام می‌خواد؛ در فصل تابستون، توی استان هرمزگان، فشار فراوانی بابت کولرهای گازی روی شبکه برقه. بعضی‌مواقع نوسان برق داریم و اگه وسایل برقی خونه محافظ نداشته باشن، خیلی راحت از کار می‌افتن.» خلاصه، کولر این بنده خدا سوخته بود و توی گرمای چهل‌پنجاه‌درجه بندرعباس، بدون کولر نمی‌شد سر کرد. برای همین، آمده بود بنیاد، درخواست وام داشت. من هم توی سیستم نگاه کردم و گفتم: «بدهی‌ش زیاده و نمی‌تونه وامشو بگیره.» آخر، آن‌موقع اگر حداقل ۱/۳ وام قبلی‌ات مانده بود، وام جدید را به تو می‌دادند و چون این بنده خدا هم بدهی‌اش بیش‌تر از ۱/۳ بود، باید صبر می‌کرد تا موعدهش برسد. آقای عیدزاده چندبار گفت: «این مورد خاصه.» ولی نمی‌دانستم منظورش چیست؛ برای همین، از آقای عامری پرسیدم: «چی جوابشو بدم؟» گفت: «بگو طبق بخشنامه نمی‌شه کاریش کرد. باید نامه بزنیم به‌صورت موردی اگه موافقت کردند، پرداخت می‌شه. ولی چندروزی طول می‌کشه.» من هم همین را گفتم که آقای عیدزاده گفت: «باشه» و تلفن را قطع کرد. من هم دوباره چسبیدم به کارم که بعد از چنددقیقه دوباره تلفن زنگ خورد. باز آقای عیدزاده بود، گفت: «یه نفر باهات کار داره.» گفتم: «کیه؟» گفت: «خود جانباز می‌خواد باهات حرف بزنه.» من هم گفتم: «باشه.» گوشی را که برداشت، فکر کردم که سلام‌علیک گرم یا حتی معمولی

می‌خواهد با من بکند. ولی یکدفعه شروع کرد به پرخاش کردن و هرچه می‌توانست، به من گفت. من هم چون جا خورده بودم، هیچ حرفی نزد. فقط شنیدم آخرش گفت: «میام اون جا هم تورو آتیش می‌زنم و هم خودمو.» گیج شده بودم، ناخواسته گفتم: «باشه.» تلفن قطع شد. همکارم داشت نگاهم می‌کرد. از من پرسید: «چی شده؟» من هم داستان را برایش تعریف کردم. به من گفت: «تو که چیزی بهش نگفتی؟» گفتم: «نه بابا، هیچی نگفتم.» گفت: «کار خوبی کردی.» توی ذهنم می‌گفتم: «اینی که می‌گن تا سه نشه بازی نشه، امروز دوتا شو رد کردم، سومی رو خدا به‌خیر بگذرونه.» سرم توی کارم بود که یکدفعه یکی با سروصدا وارد بنیاد شد. گفته بودم که اتاقم روبروی در ورودی بنیاد بود و با خودم می‌گفتم: «این دیگه می‌خواد بره سروقت کدوم یکی از همکاران بنیاد!» در همین فکر بودم که دیدم سمت راه‌پله نرفت، بلکه سمت اتاق ما آمد. چون سمت اتاق ما، غیر از نمازخانه و اتاق ما، اتاق دیگری نبود. با خودم گفتم: «احتمالاً اشتباه داره می‌کنه. کاری با ما نداره؛ چون تو این چندماه، خداروشکر، کسی نیومده بود توی اتاق صندوق بابت موضوعی سروصدا کنه.» خلاصه آمد توی اتاق، یک بطری ۱/۵ لیتری که البته جای نوشابه بنزین داخلش بود، گذاشت روی میز و گفت: «پیکران تویی؟» مات و مبهوت داشتم نگاهش می‌کردم. چهره‌اش از شدت عصبانیت خشن بود، با آن همه عرقی که در آن تابستان گرم کرده بود؛ تا حالا چهره به این شدت عصبانی ندیده بودم. همه داشتیم نگاهش می‌کردیم. من، آقای عامری و آقای حدادی؛ سه نفری هیچ حرفی نداشتیم که بگوییم که همان لحظه، صدایی آمد: «ناخدا، ناخدا، جون من، کاری نکن.» دیدم خانمی سراسیمه آمد توی اتاقمان و فقط التماس می‌کرد که کاری نکند. یکدفعه به من گفت: «مگه بهت نگفتم که اگه کار منو انجام ندین، هم خودمو هم تورو آتیش می‌زنم؟ چرا گفتمی باشه؟» من که هنوز در شوک این ماجرا بودم، گفتم: «منظوری نداشتم.» همکارم آقای عامری به او گفت: «ناخدا چی شده؟» ناخدا با عصبانیت گفت: «به این (خطاب به من) گفتم میام خودمو تو رو باهم آتیش می‌زنم، گفته بیا.» عامری به من گفت: «تو چی بهش گفتی؟» من هم داستان زنگ‌زدن آقای عیدزاده را برایش تعریف کردم. خلاصه بعد از کلی صحبت کردن آقای عامری و حدادی با ناخدا، بالاخره آرام شد. بعد هم رویه پرداخت وام موردی را به او توضیح دادیم و فرم وام موردی را برایش تکمیل کردیم. امضا کرد و بعد هم با چای از او پذیرایی کردیم و با صحبت‌های دوستانه بدرقه‌شان کردیم و همراه همسرش راهی منزل شدند. بعد از رفتنش، همسر ناخدا آمد و کلی بابت رفتارش از من و همکارانم معذرت‌خواهی

کرد و گفت: «شماها به دل نگیرین. دست خودش نیست. از عمد این کارو نکرده، مشکل اعصاب داره. بعضی‌وقتا که عصبانی می‌شه، یکدفعه کنترلش رو از دست می‌ده و دیگه نمی‌شه جلوشو گرفت.» خلاصه به‌خیر گذشت. بعد آقای عامری و آقای حدادی، دربارهٔ قضیهٔ امروز با من صحبت کردند و دربارهٔ این مورد جانبازها، بیش‌تر برایم توضیح دادند. به هر حال، آن روز گذشت. رفتم خانه و داستان ماشین و ناخدا را برای همسرم تعریف کردم. بعد از آن روز، دیگر به کلماتی که پشت تلفن می‌گفتم، دقت می‌کردم که با یک «باشه‌گفتن» دیگر این‌جوری نشود. تقریباً یک‌هفته‌ای گذشت که ناخدا وارد اداره شد. ناخواسته ترسیدم. گفتم: «دیگه چی کار کردم که اومده سروقتم؟» ولی این‌دفعه چهره‌اش خشن نبود؛ برای همین، کمی خیالم راحت شد. آمد توی اتاق، سلام کرد، نگاهی به پشت‌سرش انداخت که همسرش با جعبهٔ شیرینی آمد توی اتاق و ناخدا شروع کرد به عذرخواهی بابت رفتار آن روز. پشیمانی را توی چهره‌اش می‌دیدم. آن لحظه که داشت از ما معذرت‌خواهی می‌کرد، خیلی خجالت کشیدم. خلاصه جعبهٔ شیرینی را باز کرد و تعارف کرد که بخوریم و بعد از کلی معذرت‌خواهی، خودش و همسرش بابت رفتار آن روز و واریز وام کلی تشکر کردند و از اتاق رفتند.

این‌ها عین واقعیتی بود که برای جانباز اعصاب و روان اتفاق افتاد. مجروحیت اعصاب و روان، سخت‌ترین نوع مجروحیت جنگی تحمیلی است. مشکلی که نه خودی‌ها آن را درک می‌کردند و نه غریبه‌ها شناختی از آن داشتند. حتی پزشکان هم تشخیص مناسبی از آن نداشتند و سال‌ها طول کشید تا جانباز اعصاب و روان میان مردم تعریفی پیدا کرد. طبق آمار بنیاد شهید، در کل کشور ۴۳ هزار جانباز اعصاب و روان داریم که ۷۲۰۰ نفر آنان بیمار شدید روان‌پزشکی هستند. جانبازان اعصاب و روان شاید از نظر ظاهری مشکلی نداشته باشند، اما وقتی وارد زندگی آن‌ها می‌شوی، می‌بینی که مشکلات زیادی احاطه‌شان کرده است.

من هم با نه‌سال سابقهٔ خدمت در صندوق، تجربه‌ای متفاوت اندوخته‌ام که شاید هیچ‌جا محسوس نباشد. رفتار و گفتار با این اعضا که خاص هستند، بسیار مهم است، در جلب رضایت و پاسخگویی به آنان که پس از چندماه اول کاری، به آن رسیده و پس از آن هیچ‌گاه این موارد را تجربه نکرده‌ام. محمد ناخدا، جانباز اعصاب و روان، در تاریخ ۱۳۹۴/۰۵/۳۰ در ۵۳ سالگی درگذشت.

محمدجواد حدادی در تاریخ ۱۴۰۰/۰۳/۰۸ در ۵۴ سالگی درگذشت.

برای شادی روح این دو عزیز سفرکرده، سورهٔ فاتحه را بعد از صلوات بخوانید.